

نکته‌ها و پاره‌ها

۱

فرزاد؛ انسان رنج‌دیده و ستیزگر*

بزرگ علوی

بدبختانه مجله «آینده» شماره هشتم (آبان) که در آن قسمتی به زندگی و آثار مسعود فرزاد اختصاص داده شده بود دیر به دستم رسید. چقدر دلم می‌خواست که من هم در آن سهمی داشتم. با وجود این تصور می‌کنم که مرور خاطرات من از این انسان رنج‌دیده و ستیزگر که در عین حال به قول خودش «دل مهرجوی نازک طبعی» داشت اقلأً برای شما که توجهی به زندگانی معاصرین دارید سودمند خواهد بود.

با هدایت، مینوی، فرزاد، نوشین

آخر ما زمانی با هم بسیار دوست بودیم و بعدها حوادث زمانه و اغراض روزانه ما را از هم جدا کرد. سالها او از وزارت دارایی می‌آمد و من از مدرسه صنعتی واقع در خیابان قوام‌السلطنه آن روز - که بعدها اسم هنرستان صنعتی به او دادند - برمی‌گشتم و در راه به هم برمی‌خوریم و با هم در یکی از

* . مجله آینده، سال ۸، شماره ۵ (مرداد ۱۳۶۱)، صص ۲۳۷ - ۲۴۱.

مهمانخانه‌های خیابان نادری نهار می‌خوردیم.

گذشته از اینکه طرفهای غروب تا نزدیکی نیمه شب با صادق هدایت و مجتبی مینوی و دیگران از جمله عبدالحسین نوشین و مین‌باشیان و کسانی که امروز میل ندارند نامشان برده شود در کافه‌های نادری و لاله‌زار و یا در گوشه‌ای و خانه‌ای جمع می‌شدیم و درباره همه چیز، ادبیات و سیاست روز و کتابهای تازه نویسندگان اروپایی و کارهای علمی و ادبی که در دست داشتیم گپ می‌زدیم و حُسن خود می‌گفتیم و غیبت دیگران می‌کردیم و چه بسا کار به مجادله می‌کشید بدون اینکه اینگونه نزاع‌ها در دوستی ما رخنه کند.

زندان من، حافظ فرزاد

رفت و آمد ما چهار نفر به حدی شورش درآمد بود که مأمورین شهربانی مختاری هم اغلب در جستجوی کار و بار ما از صاحبان کافه‌ها و پیشخدمت‌ها سراغ ما را می‌گرفتند اما چون درمی‌یافتند که ما اهل هیچ بامبولی نیستیم زیاد پر و پاچه ما را نمی‌گرفتند و فقط گاهی به وسیله‌ای اشاره می‌کردند که آنقدر دور هم جمع نشویم. - فعالیت من با دکتر ارانی و همکاری با مجله «دنیا» هیچ ارتباطی با این محفل نداشت. - قبل از جنگ دوم آخرین بار مسعود فرزاد را در خانه خودش در عمارت انتخابیه متعلق به خانواده فرزاد دیدم و آن در همان لحظه‌ای بود که یک مأمور اداره سیاسی به اسم اسفندیاری مرا از سر درس مدرسه صنعتی گرفتار کرد و بعد به خانه‌ام آورد تا اثاثیه مرا مرکب از چند کتاب و یک میز و چند صندلی زیر و رو کند و اسناد «کمونیستی» مرا بیابد و مرا برای چهار سال و نیم به زندان اندازد. در همین موقع مسعود فرزاد که از اداره‌اش برگشته بود سری به اطاقم در عمارت انتخابیه زد تا خبر بدهد که دکتر ارانی را یک روز پیش توقیف کرده‌اند. مسعود که

چنین وضعی را پیش‌بینی نمی‌کرد وحشت زده رفت.

من او را بار دیگر پس از رهایی از زندان قصر در خانه محقرش دیدم که روی زمین چمباته زده بود و با توده‌ای از کاغذهای سفید به قطع وزیری ۳۰ تا ۴۰ سانتی‌متر اندازه ور می‌رفت همین که وارد شدم، گفت: این حافظ من است. ما همه از این تلاش پیگیر مسعود از زمانی که مجتبی مینوی هنوز به لندن سفر نکرده بود با خبر بودیم و قضیه‌ای دروغ و غ ساهاپ نیز به همین کوشش مسعود ارتباط دارد. زندگی او همین حافظ منقح بود. سر این کار با مجتبی مینوی و تقی‌زاده و قزوینی و هر کسی که حافظ او را نمی‌پسندید، درافتاد و اگر به قولی در پیرانه سر، به اجباری تن در داد نه به خاطر جاه و مال بود، بلکه به خاطر این بود کسی پیدا شود که حافظ او را دریابد.

این حافظ اکنون در ده جلد چاپ و منتشر شده است و من فقط جلد اول آن را دارم. راستی بر اهل فضل و نقد است که آن را ارزیابی کنند. در مجله‌های علمی شرق‌شناسی چیزی در این باره نخوانده‌ام و البته این کوتاهی شگفت‌انگیز است. بالاخره امثال من که هم مجتبی مینوی را محترم و دوست می‌داشتم و هم از پشتکار و شیفتگی فرزاد به وظیفه‌ای که یک عمر او را در بر گرفته بود با خبر بودیم و هستیم مایلیم بدانیم که کدام یکی از این دو حق داشته‌اند. امثال من حافظ دوست هستند ولی چند نفر حافظ شناس بیش نداریم.

فرزاد درگورستان لندن

یک بار دیگر مسعود فرزاد را پس از چهل سال دیدم، نه خودش را، جنازه‌اش را در گورستان بروک‌وود Brookwood واقع در نزدیکی لندن. روز یکشنبه ۵ مهرماه ۱۳۶۰ برابر با ۲۷ سپتامبر ۱۹۸۱ به زیارت قبر یکی از کسان

خود رفته بودم. در چند ده متری ما زن سیاه‌پوشی همراه یک زن جوان و دو دختری که ایستاده بودند گریه می‌کردند. به دلم برات شد که این زن باید ایرانی باشد. وسیله‌ای فراهم شد که با هم روبه‌رو شویم و یک نگاه کافی بود که همدیگر را بشناسیم. این بانوی عزادار فخری زن مسعود فرزند بود به نام «فغولی». چرا همدیگر را نشناسیم. زیرا اگر من آنها را دست به دست نداده بودم، اقبالاً در خواستگاریش دستی داشتم. این دو در وزارت دارایی هم آشنا و خاطرخواه و بعد زن و شوهر شدند و عمری عاشق و معشوق ماندند. گفتنی زیاد است و من قصد ندارم در اموری دخالت کنم که به خانواده فرزند و نفیسی مربوط می‌شود. شنیدم این خانم سخت در تنگدستی به سر می‌برد و حتی مخارج گورکنی و تشییع جنازه را با چک بی‌محل پرداخته و قول داده بود که روزی دین خود را ادا کند. هیچ یک از دوستان و همکاران و مقامات دولتی به او تا آن زمان کمکی نکرده بودند. گور مسعود فرزند تا آن زمان سنگی نداشت. این نفر سوم «ربعه» بود که از دنیا رخت بر بست. نوبت نفر چهارم هم می‌رسد.

ربعه در قبال «سبعه»

آقای افشار، اجازه می‌فرمایید خاطرات خود را درباره این اصطلاح ذکر کنم؟

مسعود فرزند در «سرگذشت خود» به این نکته اشاره کرده و از آن گذشته است. جمله‌ای که او آورده چنین است: «در حدود ۱۳۱۰ شمسی گروه ربعه به پیشوایی صادق هدایت تشکیل شد». (آینده، شماره ۸ سال هفتم، ص ۵۹۵). پرفسور ریپکا در تاریخ ادبیات ایران به زبان چکی و آلمانی و انگلیسی چیزی شبیه به این مضمون گفته است.

مسعود، فروتنی کرده و نخواستہ است شخص خود را برجسته جلوه دهد. اصطلاح «تشکیل شدن ربهه» - دست کم به نظر من - صحیح نیست. اصلاً «ربهه‌ای» تشکیل نشد. صادق هدایت که از هر گونه گروه‌بندی و سازمان‌دهی بیزار بود و هرگز وارد هیچ گروه و حزبی و دسته‌بندی نشد، نمی‌توانست پیشوا باشد. این لغتی بود که دیگران به ما دادند.

داستان از این قرار است، در آن سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۶ پیش از آنکه صادق هدایت به هندوستان و مجتبی مینوی به لندن سفر کنند - و به قول هدایت، پیش از آنکه گاو سری توی گروه چهار نفری بیفتد - «ادبای سبعة» از عباس اقبال و سعید نفیسی و نصرالله فلسفی و رشید یاسمی و سه نفر دیگر که نام‌هایشان را به یاد ندارم جزو سردمداران ادبیات ایران به شمار می‌رفتند. تحقیق می‌کردند، شعر می‌گفتند، آثار خارجی را به زبان فارسی در می‌آوردند و کتابهای گذشتگان را تصحیح و چاپ و منتشر می‌کردند و وزیر و وکیل می‌شناختند و هیچ مجله و یا روزنامه‌ای نبود که خالی از اسم‌های آنها باشد. این آقایان و دوستانشان هفته‌ای یک بار در خانه سعید نفیسی جمع می‌شدند. می‌گفتند و می‌شنیدند و به بحث می‌پرداختند. وقت را به شوخی و جدی برگزار می‌کردند و هر کس که می‌خواست سری توی سرها بیاورد و خود را فاضل و ادیب جا بزند خواهی نخواهی خود را به آنها می‌چسباند و بهره‌ای می‌برد.

مجتبی مینوی در همان زمان هم اسم و رسمی داشت و اهل ادب او را به حساب می‌آوردند، اما بیشتر با ما دمخور بود تا با آنها. به خصوص که چون خانه مناسبی نداشت اغلب در گوشه کافه‌ای می‌نشست و بساط کاغذ و کتاب خود را پهن می‌کرد و می‌خواند و می‌نوشت. در آن دوران مشغول تهیه نامه تنسر و

ترجمه شاهنشاهی ساسانیان از آرتور کریستن سن بود. همین کتابی که گزک به دست رقیبان او داد و باعث آوارگی او گردید.

ما سه نفر دیگر که هر کدام یک کتاب کوفتی چاپ و منتشر کرده، هنوز غوره نشده چه برسد مویز، می‌خواستیم خودی نشان بدهیم، پایمان به وسیله مسعود فرزاد، برادر زن سعید نفیسی به این محفل «ادبای سבעه» باز شد. طبیعی است که حضرات صدرنشین ادبیات، آثار ما را - به خصوص داستانهای سه قطره خون هدایت را - به سخره می‌گرفتند. مرا اصلاً داخل آدم حساب نمی‌کردند که چمدان را منتشر کرده بودم. فرزاد مشغول ترجمه و تنقیح رؤیا در نیمه شب تابستان اثر شکسپیر بود و شعر می‌گفت.

در هر حال داستان‌نویسی و شعرگویی به کسی مقام ادبی اعطاء نمی‌کرد و بدین طریق دانسته یا ندانسته یک نوع جدایی و چشم هم‌چشمی میان ما و ادیبان سرشناس به وجود آمد. ما را هیچ جا راه نمی‌دادند مگر اینکه خود را به یکی از آنها می‌چسباندیم و خودی نشان می‌دادیم. فاضلان چهل ساله داستانهای ما بیست و سی ساله‌ها را تحقیر می‌کردند و ما از تحقیقات آنها هزار عیب شرعی و عرفی می‌گرفتیم. شبی پس از برگشت از خانه سعید نفیسی در راه فرزاد گفت: «خوب اگر آنها ادبای سבעه هستند ما هم ادبای ربعه هستیم.» گفتم: «آخر ربعه که معنی ندارد.» پاسخ داد: «ده، معنی نداشته باشد، عوضش قافیه که دارد.»

احوال «ربعه» چطور است؟

هفته‌ای چند از این گفتگو گذشت. روزی در خیابان به رشید یاسمی برخوردیم. به شوخی و خنده پرسید: «احوال ربعه چطور است؟» و همین کافی بود که «ربعه» معنای جوجه‌های از تخم گریخته گرفت که تمرین پر زدن

می‌کردند تا پرواز کنند. معلوم شد که این لقب گرفته است. صادق هدایت به قدرت نویسندگی خود اطمینان داشت. هرگز این اصطلاح را جدی نگرفت و فقط با پوزخندی واکنش نشان می‌داد. مجتبی مینوی قهقهه می‌زد و بدش نمی‌آمد که به «ادبای سبعه» دهن‌کجی شده است. برای من همکار بودن با هدایت و مینوی افتخاری بود.

در سال ۱۳۱۶ و بعد واقعاً گاوی میری در ربه افتاد. مینوی به لندن رفت. من در زندان به سر می‌بردم. جنگ در گرفت و فرزاد هم به دنبال تنقیح حافظ و سرنوشتش رفت. در سال ۱۹۵۱ هدایت در پاریس خودکشی کرد. دشمنی میان مینوی و فرزاد رخنه کرد. دوستان دیرین تبدیل به دشمنان خونین شدند. فرزاد شعری گفت:

هدایت مُرد و فرزاد مُردار شد

علوی به کوچه علی‌چپ زد و گرفتار شد

مینوی به لندن رفت و پولدار شد.

وقتی این شعر را در مجله‌ای در غربت خواندم شستم خبردار شد که میان مینوی ستیهنده و فرزاد ستیزگر سر شعرهای حافظ شکرآب شده است. بعدها دریافتم که این جدل علمی به دشمنی کشیده و از پدرکُشتگی هم گذشته است.

شیفتگان ایران

یاد هر سه‌شان بخیر، هر سه شیفته ایران بودند و هر کدام هر چه از دستشان برآمد برای تعالی وطن‌شان کردند.

۲

به یاد دوستم دکتر صادق گوهرین*

حسین خطیبی

آشنایی و سپس دوستی من با مرحوم «دکتر صادق گوهرین» از مهرماه ۱۳۱۳ که هر دو رشته زبان و ادبیات فارسی دانشسرای عالی دانشگاه تهران نام‌نویسی کردیم آغاز شد و در یکی از روزهای آبان‌ماه امسال که به همراهی استاد گرانقدر دکتر ذبیح‌الله صفا و استاد دکتر ترابی به دیدار او رفتیم - و این واپسین دیدار ما بود - به پایان رسید. دو هفته پیش ناباورانه خبر یافتم که آن دوست عزیز از این جهان فانی به سرای باقی شتافت - جان گرامی به پدر باز داد - کالبد تیره به مادر سپرد.

او یکی از بقیةالماضین استادان زبان و ادب پارسی بود که در مکتب‌پربرکت استادانی گرانقدر، همچون ملک‌الشعراى بهار و بدیع‌الزمان فروزانفر و جلال همایی و فاضل‌تونی و سید کاظم عصار و بهمنیار کرمانی و اقبال آشتیانی و ابراهیم پورداود و رشید یاسمی و سعید نفیسی و رضازاده شفق، نصرالله فلسفی که هر یک از آنان از ستارگان قدر اول آسمان ادب و فرهنگ و تاریخ و فلسفه زمان خود بودند پرورش یافته و علم آموخته و به درجه کمال رسیده بود و از معدود کسانی بود که به شایستگی توانست حق تعلیم و تربیت استادان بزرگوار خود را با صرف وقت و بذل جهد و تعلیم و تعلم و تألیف و تدوین آثار ارزنده‌ای که از وی به جای مانده است؛ ادا سازد و برای خود در

* . کلک، شماره ۶۸-۷۰) آبان - دی ۱۳۷۴، صص ۳۸۶-۳۹۱.

شمار استادان برگزیده زبان و ادب پارسی جایی نیک فراخ باز کند. وی چنانکه از گفتار او پیدا بود؛ مردی بود به تمام معنی کلمه وارسته و بی‌ریا و با صفا، درویش مسلک و فروتن و بی ادعا و اگر می‌بینید که نام وی امروز نه در آن حد که شایسته مقام والای علمی اوست بر سر زبانهاست؛ این را به حساب درون‌گرایی و بی‌ریایی و بی‌اعتنایی و وارستگی او بگذارید که خود نیز تا زنده بود بدان نمی‌اندیشید و ارجی نمی‌نهاد و در پی آن نبود و اگر دیدید که پس از درگذشتش نیز چنانکه باید نامی و ذکری از وی به میان نیامد و چنانکه شاید در بزرگداشت او سخنی در خور مقام علمی و فرهنگی او گفته نشد این را نیز به پای همان خوی و خصیصه روحی و باطنی او بگذارید که در زمان حیات نیز هرگز به اقبال و ادبار این جهانی و ستایش و نکوهش این و آن ارجی نمی‌نهاد و بدان نمی‌اندیشید و به همه چیز دست رد و پشت پا زده بود و به گفته مولوی هر چند عالمی بود پُر مایه آفتابی بود در میان سایه.

اگر امروز به تعبیر بی‌هقی من «قلم را لختی بر وی می‌گریانم» و با این عبارت نارسا - که هرگز بیانگر احساسات درونی من از فقدان این دوست عزیز نیست - از وی ستایشی می‌کنم چشم دارم که این را هم به حساب ستایش‌های مبالغه‌آمیزی که - چنانکه شیوه ابناء روزگارست علی‌الرسم از درگذشتگان می‌کنند - نگذارید که آنچه درباره او می‌نویسم نه تنها از این مقوله و نه همان مبالغه‌آمیز نیست که مشتی است از خروار و نمونه‌ای از بسیار و خود شرم‌نده‌ام که قلم را توان و یارای آن نیست تا چنانکه در اندیشه دارم حقی از وی گزارده باشم. گویی کلمات و عبارات از ذهن من می‌گریزند و به دشواری آنچه در ضمیر خود دارم به مدد کلک، به سلک عبارت بکشم.

سخن کوتاه کنم آن مرحوم در سال ۱۳۱۳ از رشته ادبی دبیرستان البرز و من نیز در همین رشته از دبیرستان دارالفنون تهران - به اصطلاح - فارغ التحصیل شدیم. در آن هنگام فراغ یافتگان از تحصیل در این رشته می توانستند در دانشکده دانشسرای عالی یا در دانشکده حقوق تهران برای ادامه تحصیل نام نویسی کنند و ما دو تن در رشته ادبیات فارسی نام نویسی کردیم با شش تن دیگر که از آن جمله یکی دکتر مهدی حمیدی شاعر نامدار معاصر بود. دریغا که از این عده جز من که هنوز بار زندگی را افتان و خیزان به دوش می کشم و دکتر تراب بصیری کسی دیگر زنده نمانده است.

استاد گرانقدر دکتر ذبیح الله صفا یک سال و مرحوم استاد دکتر خانلری دو سال پیش از ما در همین رشته تحصیل می کردند و استاد مرحوم دکتر محمدمعین در این سال دوره لیسانس - یا به اصطلاح امروز کارشناسی - خود را به پایان رسانیده و در خوزستان به کار تدریس اشتغال داشت.

در سال ۱۳۱۶ که من و هم دوره هایم به اخذ درجه لیسانس در زبان و ادبیات فارسی نائل آمدیم؛ به پیشنهاد مرحوم دکتر عیسی صدیق رئیس دانشسرای و موافقت مرحوم علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران تأسیس شد - در آن زمان مانند امروز دوره فوق لیسانس یا کارشناسی ارشد وجود نداشت و چنین مقرر گشت که شاگردان رتبه اول در رشته زبان و ادبیات فارسی - در ادوار مختلف - حق ادامه تحصیل در این رشته را داشته باشند.

من که پس از دریافت درجه لیسانس به پیشنهاد استاد مرحوم ملک الشعراى بهار با سمت دبیری در دانشکده ادبیات تهران تدریس می کردم

و مرحوم دکتر محمد معین که در خوزستان به تدریس اشتغال داشت و مرحوم دکتر خانلری - که اگر اشتباه نکنم - در رشت و استاد ذبیح‌الله صفا - که عمرش درازباد - در تهران و در دبیرستان شرف به کار تدریس مشغول بودند به ادامه تحصیل در نخستین دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی برگزیده شدیم. این را نیز ناگفته نگذارم که تا این هنگام در دانشگاه تهران که دانشگاه منحصر بفرد در تمامی کشور بود؛ فقط در رشته پزشکی دوره دکتری وجود داشت.

مرحوم دکتر سید صادق گوهرین؛ چند سال بعد، این دوره را آغاز کرد و در این فاصله به یاد ندارم که به کار تدریس یا شغلی دیگر اشتغال داشت. اما این‌را می‌دانم که پس از اخذ درجه دکتری به سمت دانشیاری و سپس استادی دانشگاه برگزیده شد و تا زمان بازنشستگی جز به کار تدریس و پس از آن نیز جز به کار تحقیق و تألیف نمی‌پرداخت.

دردسر ندهم، من در دوره سه ساله تحصیل در رشته لیسانس با مرحوم دکتر سید صادق گوهرین رابطه دوستی و پیوستگی بسیار نزدیک داشتم و گذشته از ساعات درس، بیشتر از اوقات روز را تا پسی از شب با هم و در منزل او سرگرم مطالعه و مباحثه بودیم. او در آن هنگام - به عکس سالهای واپسین عمر - از مکنّت و رفاه نسبی که از پدر به ارث برده بود - و من نه چنان بودم - برخوردار بود. خانه‌ای مناسب در میدان بهارستان داشت که وسایل گردآوری دوستان و مهمان‌پذیری در آن فراهم بود و هم‌درسان معمولاً در خانه او گرد می‌آمدند و در شمار آنان من نیز چنانکه گفتم بیشتر اوقات با او معاشر و مصاحب بودم.

رویی و دستی گشاده داشت. یاری صدیق و همدمی رفیق و دوستی شفیق

و در کار مطالعه و تحقیق، دقیق و عمیق بود. در دوره‌ای ممتد از زندگی خود مجرد می‌زیست، در کلانسالی به زناشویی تن در داد که آن نیز دیری نپایید و سالهای آخر عمر را به تنهایی می‌زیست و - هم‌نشینی به جز کتاب نداشت. فرزندی جز تألیفات ارزنده‌ای که از خود بر جای گذاشت و شاگردان برازنده‌ای که در مکتب فضل و دانش او درس خوانده‌اند نداشت. شاگردانی که بیشتر آنان امروز استادان زبان فارسی در دانشگاه‌های کشورند. تنها سرگرمی او مطالعه کتاب و تحقیق و تفحص و مصاحبت و معاشرت با ارباب فضل و ادب بود.

مردی بود به تمام معنی کلمه بی‌ریا و به عوالم مادی بی‌اعتنا. هیچ‌گاه چنانکه بود به ظاهر خود را نشان نمی‌داد - جهانی بود در گوشه‌ای نشسته - کتابخانه جامعی فراهم ساخته بود که نمی‌دانم اکنون کجا و در اختیار کیست؟

دریغ که آن حافظه سرشار و پُرباری که در جوانی و میانسالی از نعمت آن بهره‌مند بود؛ در پیری و کلانسالی روی به سستی و زوال و فتور نهاده و سرانجام به نوعی فراموشی و نسیان بدل شده بود تا آن حد که در واپسین دیدار که کمابیش یک ماه پیش از درگذشت وی بود؛ حتی مرا نیز درست به یاد نمی‌آورد. در تحقیقات خود بیشتر به عرفان و تصوف گرایش داشت و در این رشته به گواهی آثارش محقق‌ی ژرف‌نگر و باریک‌اندیش بود. فرهنگ لغات مثنوی او که در هشت جلد تألیف شده است و نیز شرح اصطلاحات تصوف در چهار مجلد و کتاب حجة الحق ابوعلی سینا و پیر چنگی و شیخ صنعان و نیز تصحیح جامع منطق‌الطیر شیخ عطار هر یک در حدّ خود از منابع معتبر و مستند به شمار می‌آیند به این جمله از آثار باید تحقیقات ناتمام و دست‌نوشته‌های پراکنده او را نیز افزود که امیدوارم به همت شاگردانش - که شمارشان کم نیست - جمع‌آوری

و تدوین شود.

دریغا که ضعف و فتور پیری و نابسامانی‌های زندگی که پیرانه سر او راست می‌آزرد - و اکنون مجال سخن در آن نیست - و در دنباله آن اجل مختوم - فرصت تکمیل و آماده‌سازی آن را برای طبع و نشر به او نداد. و خود چنین بودپایان عمر او خدایش بیامرزد که یک دنیا تقوی و فضیلت و صفا و صمیمیت را باخود به درون خاک برد.

۳

من و محمدتقی دانش‌پژوه*

منوچهر ستوده

سال تحصیلی ۱۳۱۲-۱۳ مخلص در کالج امریکایی در پی گرفتن تصدیق شش ساله متوسطه بود. کالج امریکایی برای خود برنامه تحصیلی جداگانه داشت. تمام درسهای ما به زبان انگلیسی بود جز درس فارسی و عربی. این دودرس هم معلم بنامی نداشت. احمد عرب که بعدها پدرم نام خانوادگی او را به «نخستین» تبدیل کرد، معلم فارسی ما بود، چند صباحی هم صبحی مهتدی - کاتب وحی و قصه‌گوی رادیو - درس فارسی به ما می‌داد. به کلاس ششم که رسیدیم مرحوم دکتر رضازاده شفق را به معلمی ما انتخاب کرده بودند. ایشان هم‌متن انگلیسی تاریخ ادبیات ادوار براون را برای تدریس انتخاب کرده بود و تاریخ ادبیات فارسی را ما به زبان انگلیسی خوانده بودیم. خلاصه در حدود بیست تن شاگرد دوره متوسطه، ظاهراً درس خوانده ولی باطناً بیسواد بودیم.

با این بیسوادى حریفان ما در دارالفنون پرویز ناتل خانلری، ذبیح‌الله صفا، مصطفی مقربی و... بودند که استادانی چون جلال همایی و بدیع‌الزمان فروزانفر، محیط طباطبایی، نصرالله فلسفی و امثال ایشان داشتند.

ما که در کالج امریکایی معلمان درستی نداشتیم، به دارالفنون می‌رفتیم و از رفقا دوستان هم‌رشته خود جزوه‌هایشان را می‌گرفتیم و رونویسی می‌کردیم. میان ما هم دو تن دیگر از «مدرسه صدر» می‌آمدند و جزوه‌های شاگردان دارالفنون را

* . کلک، شماره ۸۳ - ۸۰) آبان - بهمن ۱۳۷۵، صص ۵۹۹ - ۶۰۴.

به عاریت می‌گرفتند. یکی از آنها محمدتقی دانش‌پژوه و دیگری جمال‌الدین شهیدی بود. مخلص در دارالفنون با این دو تن آشنا شد.

مدرسه صدر دست راست پله‌های ورودی مسجد شاه بود. مدرسه کوچکی بود و ده پانزده حجره داشت. حجره آقا محمدتقی و آقا جمال‌الدین که مشترکاً زندگی می‌کردند در ضلع شمالی مدرسه بود.

کریم آقا بوذرجمهری - رئیس بلدیّه - یک سالی است خیابان بوذرجمهری را با خراب کردن دنباله خیابان جنوبی ارگ به وجود آورده و خاکهای اضافی خرابی را در پشت مدرسه صدر ریخته. این خاکها دیوار شمالی حجره مشترک آقا محمدتقی و آقا جمال‌الدین را پوشانده و نفوذ آب دیوار را خیس کرده بود به طوری که حاشیه شمالی زیلوها را تا زده بودند. آقا محمدتقی کوشا و پرجوش و خروش، در این حجره هم به کسب علوم عقلی و نقلی مشغول بود و هم دروس مدارس جدید را می‌خواند تا بتواند امتحان متوسطه را بدهد و دیپلم بگیرد، چون پایه علوم قدیمه را سست دیده بود.

آقا محمدتقی مدتها هم مباحثه بنده بود، گاهی ناهار هم پهلوی آقا محمدتقی می‌ماندم و بحث متون ادبی و تاریخ ادبیات کار ما بود و چون سواد او بیشتر از من بود من از محضرش استفاده می‌کردم.

آقا محمدتقی پس از اتمام دروس مدرسه صدر به مدرسه فیضیه رفت و سالها میان ما جدایی افتاد.

سال ۱۳۲۶ دوباره او را به اتفاق ایرج افشار در مخزن کتابخانه دانشکده حقوق دیدیم. از در کتابخانه که وارد می‌شدیم، پشت به قبله اول میز «دانش‌پژوه» بود و در امتداد آن چسبیده به دیوارِ مقابل میز آقای ایرج افشار.

بنده هم در این سال که دبیر دبیرستانهای پایتخت بودم، ساعات فراغت را به کتابخانه آمد و رفتی داشتم.

روزی روی یکی از صندلی‌های مخزن کتابخانه نشسته بودم و کتاب خارستان به دستم بود و مشغول گردآوری واژه‌های جولاهان و شالبافان کرمان بودم. دانش‌پژوه ضمن اینکه کتاب به کتاب‌خوانان می‌داد، سری به من زد و پرسید چه می‌کنی؟

گفتم «مشغول گردآوری مصطلحات بافندگی هستم». کتاب خارستان را از دست من گرفت و نگاهی به آن کرد.

گفت: «تو با کرمان چه کار داری، تو اهل نور مازندرانی و باید به مازندران برسی. تاریخ مازندران فراز و نشیب زیاد دارد و سوانح و اتفاقاتی که در این سرزمین رخ داده بسیار جالب است. به نظر من به وطن خودت پردازی بهتر است».

سخن دانش‌پژوه در من اثر کرد و از فردای آن روز به تصحیح و تحریر کتب تاریخی حاشیه جنوبی دریای خزر پرداختم و تقریباً تمام آنها را که خطی بودند به چاپ رساندم و کتبی را که چاپ شده بودند تجدید چاپ کردم.

امام مسجد جامع یزد با خرید کتب خطی دهات و افزودن کتابهای شخصی بدانها کتابخانه‌ای تشکیل داده بود ولی فهرست مرتبی نداشت. دانش‌پژوه را خواسته بودند تا فهرست کتابهای کتابخانه را بنویسد.

روزی خبر آورد که نسخه‌ای میان کتابهاست که مربوط به مازندران است تو سری به یزد بزنی و ببینی که به درد چاپ می‌خورد یا نه.

من روانه یزد شدم. یک روزی با کتاب ور رفتم چون مشخصات نداشت

مؤلف و تاریخ تألیف را پیدا نکردم ولی دیدم که مطالب بیشتر مربوط به بازماندگان مرعشیان است. عکسی از تمام اوراق گرفتند و در اختیار بنده گذاشتند. آقای لبافی دفتردار کلاسهای شبانه خارجیان مقیم تهران که بنده مسئول آنجا بودم، رونویسی اوراق را به عهده گرفت. پس از اتمام، یک هفته‌ای به یزد رفتم و رونویس را با عکس‌ها و متن اصلی مقابله کریم و نسخه‌ای مهذب به وجود آوردیم و چاپ کردیم. سرانجام معلوم شد کتاب دنباله تاریخ طبرستان و رویان و مازندران ظهیرالدین مرعشی است.

روزی دانش‌پژوه مرا در دانشگاه دید و گفت: «آیه الله سید شهاب‌الدین مرعشی می‌خواهد ترا ببیند».

پرسیدم: «من چطور به ایشان دسترسی پیدا کنم؟»

گفت: «مرا که شاگردش بوده‌ام واسطه قرار داده».

با هم به قم رفتیم و به منزل آیه الله مرعشی وارد شدیم. ما را به ناهار دعوت کردند. با ایشان بر سر یک سفره نشستیم و غذا خوردیم. از این ناچیز قدردانی کردند و گفتند: «شما با چاپ این تاریخ خاندان مرعشی را زنده کرده‌اید و زمان بریده و قطع شده آن را تا امروز مرتبط کرده‌اید، خداوند به شما توفیق عنایت کند».

در تهران هفته‌ای دو سه بار دانش‌پژوه را می‌دیدم. شب و روز قلم می‌زد و فراغتی نداشت. از اراضی یوسف‌آباد قطعه‌ای به او رسیده بود آنجا را ساخت و آباد کرد. آنجا را فروخت در خیابان وزرا خانه‌ای تهیه کرد. در هر حال مرتب رابطه ما برقرار بود. در سفرهای مطالعاتی بنده اول از آمل که مولد او بود شروع کردیم. مرقد پدرش را در امامزاده ابراهیم آمل به من نشان داد. روزی نزدیک

غروب به دهکده «بورون» که خویشان او در آنجا بودند رسیدیم و شبی را در آنجا به روز آوردیم. دور درخت عظیمی را که در مدخل دهکده بود شمع و چراغ روشن کرده بودند. در تاریکی شب منظره بسیار جالبی داشت. سراسر دره هراز و هرازی را با همراهی و همپایی او بررسی کردم. در دلارستاق و غارستاق یار ویاور بنده بودند.

در صندوق آهنی امامزاده نیاک طوماری یافتیم به عرض ۲۰ سانتی‌متر و درازای پنج شش متر که صورت جیره و مواجب متولیان امامزاده‌های دوران صفوی بود. رونویس کردند و در مجله اوقاف آن زمان به چاپ رساندند و باقی اسناد را برای حقیر گذاشتند.

بنده مرتب در خانه‌ای که در خیابان وزراء داشتند به ایشان سری می‌زدم و احوال‌پرسی می‌کردم و از یادداشت‌های کتابشناسی او استفاده می‌بردم.

هسته کتابخانه مرکزی دانشگاه را که کتب اهدایی سیدمحمد مشکوة بود، بنده در یکی از اطاقهای دفتر دانشسرای عالی تحویل گرفتم و به زیرزمین دانشکده علو منتقل کردم و فیلمهایی را که مرحوم مجتبی مینوی از ترکیه آورده بود از منزل برادرش در خیابان حشمت‌الدوله تحویل گرفتم و به محل کتابخانه بردم و پس از قفسه‌بندی کردن زیرزمین، کتابخانه را به راه انداختم. تابستان را به بیلاق رفتم. رئیس دانشگاه به کتابخانه مراجعه کرد، دید کتابخانه قفل و مهر و موم است مرا تکذیر کرد. بنده از یک طرف دیدم اداری شده‌ام و از تدریس و تعلیم عقب افتاده‌ام، از طرف دیگر دیدم چشم دانش‌پژوه به دنبال فیلمهاست از ریاست کتابخانه استعفا کردم و کتابخانه را در اختیار دانش‌پژوه قرار دادم.

دانش‌پژوه هنگامی که در خانه خیابان وزراء زندگی می‌کرد دو بار سگته

کرد و مدتی پس از سکنه دوم نیز در خانه خود باقی ماند تا حالش به وخامت گرایید و فرزند برومندش او را به خانه خود برد. در طول این مدت نیز بنده از ایشان جویای احوال دانش‌پژوه بودم تا روز سه‌شنبه بیستم دی ماه ۱۳۷۵ خبر رحلت ایشان را شنیدم. اَنَا لِلَّهِ و اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

به یاران رفته درودی فرست

در رثاء محمدتقی دانش‌پژوه گفته‌ام

هیاهات!! محمدتقی ما ز جهان رفت

گویی که زمین رفت و زمان رفت و مکان رفت

آن نادره دهر که بود عاشق دفتر

دفتر بنهاد از کف و چون باد جهان رفت

آن یار موافق که مرا مونس جان بود

در روشنی روز دوان رفت و دوان رفت

او بر سر من بود چو چوپان و شبانی

من برّه بیچاره! چو چوپان و شبان رفت

آن راهبر و راهنما زود تلف شد

آن درّ ثمین از کفم افتاد و روان رفت

دانش نپژوهیده سر در ره آن داد

یکدم نخروشیده سوی دارجنان رفت

دانم که خدایش ببرد جنت جاوید

روحش ز منش راست سوی گاه کشان رفت

از من تو نپرسی که تو چونی پس مرگش
گویی ز تنم روح بشد، تاب و وان رفت
من مانده‌ام پریشان که چسان زنده بمانم
چون بی تو ندانم که شب و روز چسان رفت
یارب تو ببخشای برین بنده ناچیز
چون دار و ندار از کف این بنده عیان رفت

مصدق و مجله یغما*

دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

برگردیم به دنبال حرف خودمان نمی‌دانم چرا همیشه در ذهن من این نکته خارخار می‌کرد که چرا مجلات ما اینقدر کم عمر و کوتاه زندگایی هستند؟ آینده اول چهار سال، دوم دو سال، و سوم - با هزار زحمت هفت هشت سال. سخن بیست سال نامرتب، شرق یک سال کوتاه مدت، مهر اول هفت هشت سال و بار دوم هم هفت هشت سال. و این تجدید انتشارها اغلب با انتشار اول متفاوت و گاهی اصلاً مغایرت داشت. تنها درین میان یغما بود که سی و یک سال دوام آورد - و آن نیز با چه زحمتی، چون با یغما همراه بوده‌ام، و اغلب با او آمد و رفت داشتم می‌خواهم بگویم که یک دلیل آن این بود که یغمایی - هیچ‌وقت مقامی درخور نیافت و روزبه‌روز از آنچه بود ثروتمند و ماداً فروتر افتاد و فقیرتر شد ولی دست پیش هیچ‌کس دراز نکرد. علاوه بر آن از او روز اول که طرح مجله را ریخت (۱۳۲۷ش/۱۹۴۶م) من با او بودم - قرار گذاشت که مجله‌ای حدود شصت تا هفتاد صفحه منتشر کند، و این کار را در خور قدرت مادی و معنوی خود می‌دید، و هیچ‌وقت از آن عدول نکرد، بالتجربه بسیاری از مقالات که قرار بود در یغما چاپ شود - هرگز چاپ نشد - و هیچ‌وقت مدیون و مقروض نماند، و درآمد او هم از سر چهار هزار مشترک، و اندکی از دو سه صفحه آگهی - بود. مشترکین هم گاهی می‌پرداختند و گاهی بعضی نمی‌پرداختند. به خاطر

* . کلک، شماره ۶۷ (مهر ۱۳۷۴)، ص ۱۲.

دارم که یک روز در دفتر مجله نشسته بودیم - مردی محترم با کیف وارد شد. یغمایی به او احترام خاص گذاشت. معلوم شد پیشکار دکتر مصدق است که هر سال از احمدآباد می‌آمد و به جای بیست تومان اشتراک سالانه یک اسکناس پنجاه تومانی می‌داد و رسید می‌گرفت و می‌رفت. آن سال یغمایی زرنگ شد از منشی خود که از بستگانش بود خواست تا قبض‌ها را جلوتر بنویسد و برای مشترکین بفرستد و او چنین کرد. آن روز که پیشکار مصدق آمده بود - سه تا قبض اشتراک آن سال را درآورد و تحویل یغمایی داد و گفت: آقا [مقصودش مصدق است] مخصوصاً سلام رسانده‌اند و گفته‌اند لطفاً تا آخر سال هر تعداد قبض که باید پرداخت کنیم یک جا بنویسد و مرحمت کنید که آمد و رفت آسان شود! پیرمرد یغمایی سخت خجل شد. معلوم شد چند مورد دیگر هم چنین قبض‌هایی تکراری صادر شده و تعمدی هم در کار نبوده است - به هر حال کل درآمد یغما از همین حرفها بود. اینکه عرض کردم از همان اول تا آخر هیچ شماره از شصت صفحه کمتر نشد و از هشتاد صفحه بیشتر - خودش یک راه ادامه حیات بود. هر کس باید به اندازه ظرفیت شش‌های خود نفس بکشد.

*

۵

هنر و حرمان

سدیدالدین محمد عوفی

هنر در همه ایامها سبب حرمان بوده...

یکی از بزرگان حکایت کرد که در آن روز که با ابن‌المعتز بیعت کردند من به‌نزد محمدبن جریر طبری که صاحب تاریخ است در رفتم، او گفت خبر چیست؟ گفتم لشکر با عبدالله بن المعتز بیعت کردند، گفت وزیر که خواهد بود؟ گفتم محمد داود جراح، گفت قاضی که خواهد بود؟ گفتم المثنی احمدبن یعقوب، ساعتی سر فرو افکند و بیندیشید پس سر برآورد و گفت اینکار تمام نشود، چرا؟ گفت از هر آنکه این هر سه تن در استحقاق کاری که بدیشان مفوض شده است در غایت کمالند و روزگار در تراجع است کار مستحق نتوانند ساخت و هیچ‌شایسته را در کار نتوان آورد و اهل روزگار که از این رتبت قاصر باشند به ساخته‌شدن آن تن در ندهند و همچنان بود که آن منصب یک شب بر ایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در همه ایامها سبب حرمان بوده و روزگار پیوسته قاصد فاضلان.

خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن

می‌کند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم

آثار بنیاد موقوفات

در آئینه دیگران

۱

سرایندگان شعر پارسی در قفقاز*

نگارش عزیز دولت آبادی، انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، شماره ۳۸، تهران ۱۳۷۰، صفحات ۴۵۵.

مؤلف کتاب که در سالهای ۱۳۵۷-۱۳۵۵ کتاب سخنوران آذربایجان را در دو جلد (۱۱۸۸+۴۲ صفحه) به چاپ رسانیده، در پیشگفتار کتاب سرایندگان شعر پارسی در قفقاز نوشته است:

«در زمان تألیف کتاب سخنوران آذربایجان توجه داشتم که در آن سوی ارس نیز شاعران جاودان و اساتید گرانقدری همانند: خاقانی شروانی، نظامی گنجه‌ای... و سایرین بودند که سرگذشتشان در تواریخ و تذکره‌ها مضبوط و دواوین و آثار چاپ و خطی‌شان در کتابخانه‌های داخلی و خارجی موجود است و مظاهر ذوق و اندیشه‌شان جزو ذخایر معنوی و ادبی ما معدود و مقام والایشان در تاریخ ادبیات ایران بزرگ محفوظ است.» (ص ۱۷)

*. ایران‌شناسی، سال پنجم، صص ۲۰۵ - ۲۰۶.

وی حتی پیش از سال ۱۳۵۵ نیز شاعران ماوراء ارس را از نظر دور نمی‌داشته و بدین جهت مقالاتی زیر عناوین: «سخنوران داغستان»، «قبولی شروانی و دیوان او»، «پارسی‌گویان قراباغ»، و «پارسیگویان اردوباد» در مجلات مختلف به چاپ رسانیده بوده و با مراجعه به کتابخانه‌های مختلف و تذکره‌ها و فهرست کتابخانه‌ها به وجود شاعرانی در آن سوی ارس پی برده بوده است که از آنان حتی در کتابهای ذریعه و فرهنگ سخنوران نیز یاد نشده بوده است.

آقای عزیز دولت‌آبادی با کوششی قابل تحسین کتاب حاضر را در چهارفصل و به شرح زیر تألیف کرده و شاعران پارسی‌گوی هر شهر را در ماوراء ارس معرفی و شرح احوال هر یک از آنان و نیز نمونه‌ای از آثارشان را به ترتیب الفبایی نقل کرده است:

فصل اول: پارسی‌سرایان اران: از اردوباد (۱۶ تن)، باکو (۶ تن)، بردع (۱ تن)، بیلقان (۶ تن)، خلاط (۲ تن)، شروان (۴۷ تن)، قراباغ (۵۹ تن)، گنجه (۳۶ تن)، نخجوان (۳۶ تن).

فصل دوم: پارسی‌سرایان ارمنستان: (۱۲ تن).

فصل سوم: پارسی‌سرایان داغستان (۱۳ تن)؛ و فصل چهارم: پارسی‌سرایان گرجستان (۲۵ تن).

در این کتاب «متقدمین سخنوران» قفقاز ابوالعلائی گنجه‌ای متوفی به سال ۵۵۴ است و متأخرین آنها ناظم ایروانی، زنده به سال ۱۳۴۲ هجری قمری (ص ۲۲-۲۱).

مؤلف پیش از معرفی شاعران هر منطقه، موقعیت جغرافیایی و تاریخی آن سرزمین را هم به اختصار مورد بحث قرار داده چنانکه در ذیل «قفقاز»، از موقعیت

جغرافیایی، معادن، صنایع، مردم قفقاز، مذهب، تاریخ، آذربایجان شوروی، اران، فارسی ارانی و... آن سرزمین سخن گفته است (ص ۳۳-۲۴).

برای آگاهی دوستداران «چای»، ذکر این موضوع لازم است که شاعری به نام شاکر ایروانی که «واعظی خوش محضر و شیرین سخن و اندکی آبله‌رو و از هردو چشم نابینا بوده... و غذا را با اشتهای فراوان می‌خورده، و به چلو خورش بادنجان علاقه بیشتر داشته و غالباً با خود این بیت را زمزمه می‌کرده است:

آن غذایی که مرا چون جان است

چلو و جوجه و بادنجان است

قصیده‌ای ۴۵ بیتی نیز در مدح چای سروده است که به راستی در نوع خود کم‌نظیر و شاید بی‌نظیر است، وی در این قصیده از چای و قند و سماور و فنجان و قاشق و بشقاب و سینی و قوری... یاد کرده است. شاکر ایروانی واعظخوش اشتهای ما از جمله چای شیرین را هم بر چای دیشلمه ترجیح می‌داده است:

قند را در استکان انداز و چایی را بریز

«دیشلمه» نوشیدنش بیجا و بی‌معناستی

ص ۳۰۳-۳۰۵

۲

گنجینه مقالات جلد دوم، مقالات ادبی، تاریخی و اجتماعی*

از دکتر محمود افشار، به کوشش ایرج افشار، انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، ۳۵، تهران ۱۳۷۰، صفحات ۹۷۶.

آقای ایرج افشار در یادداشت دو صفحه‌ای خود بر این کتاب نوشته است

که:

«پدرش در سالهای پایان زندگانی اوراق و نوشته‌هایی را که در مدت قریب به هفتاد سال گرد آورده بود از صندوق‌های بازمانده به در می‌آورد و بانگاهی به آنها آنچه را به درد ناخور می‌دانست و ضرورتی برای ماندن آنها نمی‌دانست به دست آتش می‌سپرد و گاهی برای فرزندان و خویشان این بیت کلیم را می‌خواند:

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل، زین و آن گذشت

ضمن این کار، گزیده‌ای از مقاله‌هایی را که مناسب ماندن و قابل خواندن برای آیندگان می‌دانست و در آنها اظهار رایی شده و دارای «تزی» بود جدا می‌ساخت و با بازخوانی آنها و برداشتن مطالبی از آنها که کهنگی یافته است، مجموعه‌ای گزین کرد و به ماشین‌نویسی سپرد و تقریباً آن را آماده چاپ‌شدن ساخته بود که چنگ مرگ او را ربود...» (ص ۳).

جلد اول مقالات دکتر محمود افشار در سال ۱۳۶۸ به چاپ رسید و اینک

در این مجلد، مقالات وی به این شرح طبقه‌بندی - و در دنباله جلد اول - چاپ شده است: بخش ۸ (مقالات تاریخی)؛ بخش ۹ (مقالات اجتماعی و سیاسی)؛ بخش ۱۰ (مقالات اقتصادی و اقتصاد کشاورزی)؛ بخش ۱۱ (اوقاف و موقوفات)؛ بخش ۱۲ (مقالات ادبی)؛ بخش ۱۳ (مقالات گوناگون)؛ بخش ۱۴ (اقتراحات و انتقادات)؛ و بخش ۱۵ (درباره چند کتاب).

از مقالات آخرین بخش این کتاب است: «زبان آذربایجان و وحدت ملی ایران»، «زبان دیرین آذربایجان»، و «افغانستان و زبان فارسی». نکته قابل توجه آن است که شادروان دکتر محمود افشار برای مصرف درآمد موقوفات خود شرطی مهم به این شرح قائل گردیده است:

«... کتاب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان با بودجه [موقوفات دکتر محمود افشار یزدی] چاپ خواهد شد که هدف غایی واقف راه ترویج زبان‌داری و تحکیم وحدت ملی ایران است در برداشته باشد. کتبی که بویی از «ناحیه گرای» و جدایی‌طلبی و حکایت از رواج زبانهای خارجی به قصد تضعیف زبان دری، و دیگر چیزهای تفرقه‌آمیز و روشها و سیاست‌های فتنه‌انگیز داشته باشد نباید با بودجه این موقوفات طبع و توزیع شود».

روانش شاد باد که ایران را بی روی و ریا دوست می‌داشت.